منتظم ملک جعفر الوری

BINDING
Persian.
~~RASHID~~ & Sa'di, and others
Selection of Poems.

منتظم ملک جعفر الوری

Scribe, - MUH. b. 'ALA
AL-DIN RAZA'I, in 972
or 973 = 1464, 5.

دیوان منتخب آشد فارسی قدس سره

استصحبه العبد الحقیر علی فؤاد
عفی عنه ١٢٧٩



2 fully decorated unwans with borders.
53 folios



ما ويلكم معاشر العشاق

في الكون وددت ليس لي مشتاق

ديه من ان اعاشق مثل

يا رب في عشق جمالي

تعالى جمعت انس القلب

قد زدت حبيب [illegible] عن

تعالى تعالى قد [illegible]

يا محمد اذا جلا وجهه دانا







بی تو زندگانی خود را نمی پسندم
باز آی جان شیرین بستان ز من بحجت

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه بازبیند دیدار آشنا را

سلطان چو خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رواست لیکن حدی بود جفا را

سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

در عشق تو حالتیش باشد که در آن
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
ببخشای بر آنکه بخت یارش نبود

خواهی که رسی در پی جور و جفای تو

گفتند ناکه ناز سر ما در هوای تست

دل بر سر وعده و جان بر هوای تست

سهلست اگر رضای تو برگ رضای ماست

مقصود ما ز دنیی و عقبی رضای تست

هاش هر جوهر وفای تست

... سر ما را ابتلای ...

... بندهٔ بلای تست

هر روز باز ... ی تست

شاهان ... شکر است



[illegible] وصلت [illegible] گیرد

[illegible] روی [illegible] دیدن گیرد

[illegible] تو دیدن گیرد

دل من در سر آن زلف سیه مضطر بست

مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

[illegible] گیرد

[illegible] لعل [illegible] دیدن گیرد

[illegible] در آید و دیدن گیرد

[illegible] گیرد

[illegible] گیرد

هر جا بتان ساده گلگون نشسته اند

پیر کده داران ز رشک در خون نشسته اند

[illegible]

[illegible]

یک ره برون خرام که از بهر یک نگاه

جمعی در انتظار تو بیرون نشسته اند

[illegible]

[illegible]

بر ما بپای بس بلند تا ز روزها

چون افکند بزیر ز گردون نشسته اند



نشان خون شهیدان عشق می طلبند
حذر کن ای که ونمای پست رنگین را

در ره او زنگیان سواد خم چشم سیه

بازوان تسمه با سیم زنخی بسته اند

زلف را با قمر پیچ کسی ازینی باخته اند

دیده را بی گل رخسار تو چشمی بسته اند

در حضور تو کسانی که بگل مشغولند

در نظر یوسف و با پیرهنی ساخته اند

[illegible]

[illegible]

عنبرین مهر تو پیچ کسی بسته اند

ابروانت تیغ کج زنگ بسته اند

هر شبم بی جهتی نیست پریشانی دل

که خیال تو ز هر گوشه درون می آید

بطلبکاری آن ماه سفر کرده خویش

کو بکی رفت و ندانیست که چون می آید

بسی کوه بلا را پسنگ راه خویشتن دیدم

[illegible]

بر باد داده ایم زعشق تو نام و ننگ

وز قید نام و عالم ناموس رسته ایم

[illegible]

که ما در عاشقی خود را بجای کوهکن دیدم

[illegible]

کار وقتی بینوا چون گشت یارم آرزوست

دلکشی دل دارم و در دل نگارم آرزوست

سرو چون قدش نشست ... با خیال

... ارزو ... آرزوست

اختیار از دست دادم زانکه پیش گلرخان

همچو بلبل نالهٔ بی اختیارم آرزوست

مستم و چون آهوی وحشی ... آهوی دوام

... آن سرمست ... آرزوست

چشم در ره ... در عالم ...

... آرزوست

چون گل از لطف [illegible] گردون

[illegible] کشتن عشاق [illegible] نکنی

[illegible] صد دل [illegible] نکنی

[illegible] نظری [illegible] نکنی

تا کی ای یار مهر یاران قدیم

جور و بیداد برای دل اغیار کنی

بلبل چمن [illegible] ز چمن خار [illegible]

[illegible] نگاری [illegible]

چشم [illegible] که گذری [illegible] بیمار [illegible]

[illegible] لطف [illegible]



[illegible] عارض او [illegible] سرو روان را

[illegible] صاحب نظران را

شد بسته چو پرچم ز نسیم سحر زلفت

چون باد که زنجیر کند آب روان را

[illegible]

ترک چون نمای خطای کرد الست

تر کند از جفای او از درد و داغ سیم

چه کس نعمت اگر همه کلامی سیم

از درد و داغ عشق شکایت نمی کنیم

یعنی هر چه میرسد از دوست شاکریم

هر دو از ما بستگان نقش فاسد گرد است اند

در حیرت از نقاش ازان فیض سیم

در هوای او دامان شده زان چشم سیاه حرم

با همه سال الست در دست ادب مستیم

کس نشست عمری وادی عشق کی باشد

[illegible] من عاشق زارم هنوز

[illegible] دارم هنوز

ای طبیب مهربان چون رنجه فرمودی قدم

از سر بالین من مگذر که بیمارم هنوز

[illegible] بیدارم [illegible] دارم [illegible]

جان من رفتست و من [illegible] هنوز

[illegible]

چون من [illegible] هنوز

[illegible]

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن

همچو ... بی شمع با صد شمع نتوان زیستن

چون گل جوشن ز پیکان زخمهای دوستان

بی تو ... [illegible] ... نتوان زیستن

دشمن چو عشق در بنیاد جان افسرده‌ای

در امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

... [illegible] ... بار ... نتوان زیستن

بی ... از بلا آزاد نتوان زیستن

روز و شب با ... [illegible] ... نتوان زیستن

روزگاری ... [illegible] ...


نالان بسر کوی تو آییم که ذوقیست
در قافله کعبه روان بانگ جرس را

گر دل از عشق تو ام چاک شد و باکی نیست

نیست یکدل که ز عشق تو در آن چاکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند

در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

چشم بد دور که از خوبی تو از خاک بر ایشان منشین

خواهد سر کوی تو بی نقش من خاکی نیست

ای گل از دامن گل [illegible] چشم مشکین تو [illegible]

[illegible] ز روی تو از درست [illegible] غمناکی نیست

جان [illegible] غم هجر تو [illegible] خاکی نیست

در [illegible] شاخ نرگس [illegible] دوران

از زبان [illegible] خوبان طفل [illegible] کامم دهند

[illegible] پستانم دهد

ذوق آن میسوزدم کز پخته کاریهای حسن

هر دم از عاشق فریبی وعده خامم دهد

پیش از آنم دور از آن پای قاصد [illegible]

لطف فرماید و وعده وصل [illegible] آرامم دهد

دیده [illegible] خط گرد آن عذار تو نشست

[illegible] نور [illegible] بهار تو نشست

[illegible]

[illegible]

خوبان ز زلف مشکین [illegible] چین شکن شد سر مو

خوبان ز زر و زیور [illegible] ز رنگها ندارند

[illegible] اندران دوران پیشم وفا ندارند

[illegible] ما ندارند

فکری بکار خود کن ای دل که خوبرویان

مغرور حسن خویشند پروای ما ندارند

[illegible] ندارند

[illegible] خوبان [illegible] و قدرا

[illegible] ز تکلف خوبان [illegible] از جفا ندارند

[illegible]

یک حجره در از ناز و من گفتم فاش

دردیست که ... ست تا یک دو جهانست

الحق ... که مرا بر دل و جانست

چون ناله شبهای دراز دو عیانست

شهری همه بر آتش عشق تو کباب اند

من نیز بر آنم که همه خلق بر آنست

آنکه عیانست چه حاجت به بیانست

ای لعل تو دیدار تو ... است

... زلف تو ... در ... نهانست

همصحبت جان بر دو جهانست

[illegible]

بیار باده که حال زمانه پیدا نیست

مگر بمجلس ما محتسب نیاز آرد

که ناز را نخرد از کسی که زیبا نیست

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

[illegible] مصفا نیست

[illegible]

فارغ ز غم داغ تو صاحب نظری

دل کیست که همچو لاله بداغ تو نسوخت

کو غنچه که در هوای دهان تو خون نشست

از دولت وصال تو کس هیچ نبست

مجنون که بود و طرهٔ لیلی بدست او

دیوانهٔ بسلسلهٔ عشق بسته

در کوی غم تو هر کس که دل بست

در بند سر زلف تو تا کی گرفتار نشد

تا تعلق ... عالم ... گسست

عشق تو کسی که از ... جان نرست

تا زلف تو ... برآویخت
تا از گل روی تو صبا پرده برانداخت
زلفت دلم از گوی ز چوگان بینداخت
... نقاب از رخ زیبا برانداخت

تا یار بخونریزی عشاق کمر بست
صد بیدل حیران شده را از کمر انداخت

عشاق وفادار هوس شور برانداخت
از دست غمت بر سر ما تیغ بلا ریخت
با تیغ دو ابروی تو هم سپر انداخت
سلطان ... عشق ... یک گوشه ...

... [illegible] ... ز هجران فگار

... [illegible] ... لبهای ... ار او

... [illegible] ... کار او

میکشد خونی دلم آزار بی پیکان یار

والعجب زخمی که پیکان میکشد آزار او

... [illegible] ... دل ... [illegible]

... [illegible] ... شیرین ... بت

... [illegible] ... یار او

... [illegible] ... مسکین ... [illegible]

... [illegible] ... هیچ

درد و غمت که همدم دل ریش ما هم اند

یاران همنشین دل مستمندان همدم اند

افسوس از آن کسان که ندانند این قدر

کز عمر آن خوش است که یکلحظه با هم اند

عشاق تا چو بنده غم عشق را خریده اند

خوبان که در محبت عشاق بیش هم اند

همدمی که داغ تو ... جان فدا

از بهر کمال وفا ... سید

آنان که در ... عمر صافی منند

کز ... پیش ... ما را

دل که از آن لب [illegible] پیرهن چون [illegible] بر خاک درش خواری کشد

با غمش خوش بودم امشب گرچه در خواری کشد

یاد می کردم از آن شبها که در یاری کشد

ز درش سودم همه شب دیده و چشم مرا

غرقی بود ارچه بر خاک درش خواری کشد

از دهان تنگ او چندین در خیال افتاده

چون بودم سیم که عمرش بر [illegible] کشد

باجرای وصلش می رسی که شب چون بود حال

ای پیرت کردم چه می پرسی بد شواری کشد



من بودم و کنجی و حریفی و سبویی

غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد

سوخت جان عاشقان در آتش عشقت [illegible]

[illegible] از خط جانان [illegible]

[illegible] عشقت [illegible] جان [illegible]

[illegible]

این چنین کز مهر در وی سوز عشقت شعله زد

عاقبت بینی از این آتش جهانی سوخته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس

بار هوای چمنم آرزوست
جلوه سرو و سمنم آرزوست

تشنه [illegible] از آن لب سخن
[illegible] آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم
بویی از آن پیرهنم آرزوست

[illegible] نشسته [illegible] آرزوست
[illegible] سخنم آرزوست

این سخنان از [illegible] آرزوست
[illegible]

کدام شب گذرد کز فراق یار نگریم
کدام روز که تا شب هزار بار نگریم

چو شمع ز آتش دل بگذرد شبی که بجواری
وز آرزوی وصال تو زار زار نگریم

بگشت باغ نیایم بدوست ای گل خندان
که در هوای تو چون ابر نوبهار نگریم

به پای هیچ گل و سرو دیگران ننشینم
که در فراق تو ای سرو گلعذار نگریم

چو صبحدم نفسی بگذرد که بی مه رویت
ز سوز سینه ریش و دل فکار نگریم

[illegible]
[illegible]



[illegible]

عمریست تا بکوی بلا یار محنتیم

یارا ز بلا و محنت ما بیخبر هنوز

[illegible]


صبحدم کز باده پر کردند مستان جام می
خانه روشن شد مگر بر روزن آمد آفتاب

[illegible] [illegible]

صبحدم از بهر صبوحی آشنا رندان خطاب
بر ما صدا و آتش اندرزن خطاب مستطاب

گفت هنگام صبوح است ای ز غفلت مردگان
چشم بگشایید و بردارید سرها را ز خواب

دیده بگشایید هنگام صبوح و زمزمه روز
تابش خورشید عزت زانجا آید ناب

در حجاب آنکس که همچون نافه شد مویش سپید
تا دم صبح قیامت ماند مشکین در حجاب



ز آه شعله بگردون فکنده ام امروز
ز اشک راه بر اختر گرفته ام امشب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من بودم و اندوه جدایی و غم دل
آسوده کسی بود که در بزم تو ره داشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنچنان خاک شدم بر سر کویت که دگر

برنخیزم ز زمین تا نشوم خاک آنجا

[illegible]

[illegible]

[illegible]


اگر بشد دلم از دست گو بشو که مرا
بجای دل سر زلف نگار در چنگست



آنکه کوتاه است دست عالمی از دامنش
چشم [illegible] چشم ما را بست از پیرامنش

شام هجران شمع را سوز دلم روشن نمود
بر کشیدم از جگر آهی و کردم روشنش

در بیابان [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازبسکه گشت زار تنم همچون خیال من
این خوش که گذشت فکر دگر کس بحال من

رویم سیاه گشت شهیدی ز دود آه
پوشیده روسیاهی من اشک آل من

ز هر شکاف پهلویم آتش زبانه زد
شهباز اوج عشقم و اینست بال من

زان روز عشق چو بی پا و سر کشم
شد سرگذشت مجنون بفال من

من طفل راه عشقم و شد صورت تمام
نقش غبار از پی دفع ملال من

وداع یار و دیارم چو کرد زود خیال

چو سر زند ... آب دیده مالامال

مرا بخدمت یاران مهربان ایام

مجال همنفسی داده بود در همه حال

چنانکه نیست ... بیاد لعل تو خواب

چنانکه شمع ... بیاد ... چو حال

[illegible]

[illegible]

تنها نه بدرد دلم گوش هیچکه

پیوسته حرف مدعیان گوش کرده

[illegible]

[illegible]

سرها فدای تیغ تو کشیده آه

کاکل عقاب و کلاه ز تبسم نموده

ز عقاب و کلاه ز ترحم نموده

خندان او چو گل به تکلم نموده

خورشید من چو ذره جهانیست در پیت

از بس که روی گرم بمردم نموده

پیش ما ز دست تو [illegible] نموده

هر کس که سر ز آن [illegible] چو شد

ای دل هر کس از ظلم تو نموده

جان داده‌ام به غصه و از [illegible] نموده

طوطی [illegible]

خال بنفش [illegible] گون بنج [illegible] مسکین من

یک لاله زار [illegible] سوی چمن من

[illegible] زمین

مرغ خرد مقید دام بلا مباد

در پای عقل سلسلهٔ عنبرین من

[illegible] کلاه

[illegible] بطرف چمن من

[illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

نیست ولی در همه عالم که نیست

بسته آن سلسله نیم تاب



[illegible]

[illegible]

آوازه از تو یافت نثاری سرود عشق
دم از که میزنی و هم آواز کیستی

ای سرو ناز دلبر طناز کیستی
قامت کشیده چون سرو سرافراز کیستی

ای سنبل فتنه ریخته از روی آتشین
کاشانه سوز و خانه برانداز کیستی

ای گل ز روی که بردی ز بیدمان
پیوند با که داری و دمساز کیستی

مجنون حسن و شیفتهٔ ناز کیستی
اشک نیاز و داغ جنونت ز پا فکند


خاک راه توام ای سرو خرامان بگذر
از سر لطف دمی سایه برین خاک انداز

گر نمی بود آب چشم از غصه می مردم شریف
کشت عمرم گشت خرم گر که این باران رسید

دولت دیدار پیش چشم محنت هجران رسید
آرزوی دل طلب کردم بلای جان رسید

نامه از جانان نوید وصل یار آرم گشت
بعد از آن کز درد مردم مژده درمان رسید

همنشین چاک گریبانم حریفی چند روز
از نظر تا رفت زخم چاک تا دامان رسید

دهر پرآشوب از آن شد کامد آشوب دهر
دور از آن فتنه شد کان فتنه دوران رسید



یگانه وار از این پس ما سایه برگرفت
ما را از آشنایی و این گمان نبود

غمت تا جای جز در جان نباشد
ستم زلفان و غم سرگران نباشد

غمت هر گه که می آید بیا گو
در درویش را دربان نباشد

غریبی در پس [illegible] نالید و مسکینست
شب عشق تو را پایان نباشد

چو حسن وصل تو هیچ [illegible] حال است
چنین گل در همه بستان نباشد

کسی را عمر [illegible] چو سلطان نباشد
[illegible]

از برج [illegible] طلوع کند آفتاب عشق

تا هر سو شود ز باطن ذرات تاب عشق

مست آنچنان شود که نیاید دگر بهوش

یکجرعه نوش کند هر که از شراب عشق

[illegible] از دل [illegible] لبان طلب

[illegible] عقل [illegible] عشق


بسی تعلّق دل داشتیم در طرفی
ز هر چه بود بریدیم و با تو پیوستیم
چنان بنقش تو مشغول گشت خاطر ما
که از علایق عالم تمام وارستیم

[illegible] ز غم [illegible] فراق یار نشسته

[illegible] انتظار نشسته

[illegible] بر رهگذار نشسته

گهی ز نقش افتاده ناامید دران کو

گهی [illegible] وصالش امیدوار نشسته

[illegible] نشسته

[illegible] اشکبار نشسته

[illegible] نشسته

[illegible]

همان صراحی بی‌باده‌ای که بوده‌ام هستم

[illegible] بر رهگذر عشق اگر غبار شوم
نشسته بر سر راهی که بوده‌ام هستم

[illegible] هم آوازی
همان ناله [illegible] که بوده‌ام هستم

گدای در [illegible] که بوده‌ام هستم

[illegible] که بوده‌ام هستم

ز خاکم اگر گل دمد و سرو بر آید
هرگز نکنم زان قد و رفتار فراموش

[illegible] دل تنگ [illegible] یار فراموش
[illegible] از یار وفادار فراموش

[illegible] صفد [illegible] فراموش
دردا که مرا کرده به یکباره فراموش

[illegible] فراموش

[illegible] فراموش

[illegible] شده از بخت [illegible] فراموش

[illegible] نگار [illegible]

[illegible]

دامن کشان گذشتی و کارم ز دست شد

زلفت بپایت افتاد و دلم پای بست شد

[illegible]

گفتم من آن دو زلف کشم تو عنان دل

آن خود بدست نامد و اینم ز دست شد

[illegible]

[illegible] بلند شد

عاشق [illegible] براه تو پست شد

[illegible]

[illegible]

شبانه زلف تو بر روی روز ما شب شد
مگر سیاهی او آفتاب را بگرفت

[illegible]



چشم ما در رهت ای شمع چو دریای خونست

از غم اشک ازان شده پر آب

تا دیده به ره کوی تو بنهادم دیده

چو با مصیبت زده در غم

از کوچهٔ ما مگذر اگر طالب عیشی

کاینجا نبود خاطر شاد و دل خرم

دعوی محبت نبود درویش

گشته با چشم تر اشکی که بدیده

ما و دل در غم تو ای چشم تر

تماشا بود زانم عشاق

گر کشد مانی مثال خط نقش آن دهان
طوطی را پهلوی تنگ شکر خواهد کشید

ده که از لوح جمالت سبزه سر خواهد کشید
صفحهٔ گل را خط از ریحان تر خواهد کشید

بر کنار چشمه نوشت کزان جان می چکید
سبزه ز غنچه گل را نیشتر خواهد کشید

گر چنین خواهد گشودن بال طاوس خطت
بیضهٔ خورشید را در زیر پر خواهد کشید

هر الف کز خط مشکین تو خواهد زد رقم
میلها در دیدهٔ اهل نظر خواهد کشید



صبحدم بر سر گل چو شه کیانی میکرد

نفس باد صبا غالیه سایی میکرد

سرو آزاد که در سلطنتش عار آمد

بلبل شیفته در صحن چمن شب همه شب

شکوه از محنت اندوه جدایی میکرد

در سر کوی مغان دوش گدایی میکرد

دی ز بستان ز رخ ارغوان از گل نازک جمال

گاه در یمن زمین نغمه سرایی میکرد

لعل لبت ریخت ...

... مهوش ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ربودی از من مسکین دل و دین او در آخر

مرا در منظر خوبان اسیر و مبتلا کردی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرا بجان بخرد گر که یار او باشم
همین بس که بدل درد تیمار او باشم

اگر به هر دو جهانش بها کنم یک موی
هنوز در دو جهان شرمسار او باشم

اگر بجور نوازد و گر به تیغ براند
ببین که عاشق چه تسکین ز نار او باشم

کجا روم که دو صد [illegible] در او [illegible]
[illegible] که [illegible] دار او باشم
[illegible] در [illegible] ار او باشم
ز [illegible] کار [illegible] مست

طواف کعبهٔ دل گر میسر گردد
عماد حج پذیرفته در جهان آنست

میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست
دریچه‌ای ز حرم در پی چه جانست

بجان ملازم این آستانه باش ای دل
که بار دل بدر کعبه بردن آسانست

ز بوستان حرم گل کسی تواند چید
که خار بادیه‌اش در نظر چو ریحانست

نگاه کن اگر چشم خرده بین داری
که پیش سنگ ریزهٔ بطحا عقیق و مرجانست



[illegible]

مرا ز هجر تو شد روز روزگار تباه

ولی ترا چه غم از روز روزگار منست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرا استخوان که ز خاکسترم سگان یابند

بود ز سنگ رقیبان تنم کبود هنوز

[illegible]

[illegible]

جان میدهم نزاری رحمی بکن نیاری
ای سنگدل که داری سیمین سنگ خارا

چشمم و باده در سر رسوای شهر و کشور
با ما مشو برابر شیخا بزرگوارا

نور خدای لامع از چهره تو یارا
تیغ برا کش از رخ تا بنگرم خدا را

عیبم مکن که جایی رندیست و لاابالی
کیس بود امر عالی فرمان دهی قضا را

نقش اگر کمالیست و اندیشه زوالیست
واندیشه مثالیست خورشید عالم آرا

[illegible]

بسوی کعبهٔ ابروی تست جان شیدا را
که دل بروضهٔ رضوان نمی‌کشد ما را

بروی ماه پریشان مساز زلف سیاه
که دام راه همینست مرد دانا را

بوجه بس حسن ملیح خوش الحان گفت
فغان که رسم وفا نیست روی زیبا را

نمیخورد غم دنیا و آخرت صاحی
نظر بجام بود رند باده پیما را

بطوق بندگی و حلقهٔ جنون آورد
خیال خال تو این رند بی سر و پا را

ای اسیری دگر فتاری منال از طعن غیر
چون گل صحبتی میکش جفای خار را

ای فلک از کوی یار من ببر اغیار را
تا بچشم بر او دل کلبحن را

بی تکلف یار با اغیار دیدن مشکلست
من سگ یارم اگر راند ز در اغیار را

صورت اغیار را بینم بدیواری اگر
میکشم با خاک ره یکسان در و دیوار را

کوی دلجای منست ای مدعی جای تو نیست
بلبل آشفته داند قیمت گلزار را

همین دولت که در عشق جهانسوزیم بس ما را
که بی دعوا ز دل بر خیزد آه بی نفس ما را

بکنج نامرادی پای نومیدی بدامن نه
چو هرگز بر مراد دل نباشد دسترس ما را

چو مجنون از غم لیلی شدیم از عقل و [illegible]
بهم گاهد الفت بیکسی بس ما را

چنان ای صبح [illegible] از [illegible]
[illegible] فرصت [illegible]

که [illegible] دل [illegible] در قفس ما را
[illegible] ما [illegible] نشانه است



کشید از ضرورت پا بدامان فراق

چو نبود بر گریبان وصالش دسترس ما را

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم
جز درد غم عشق او کار ندارم

آه از من دلخسته که میمیرم و در دست
جز صبر علاج دل بیمار ندارم

[illegible] ز غم [illegible] شبی ندارم
اینست که آن دولت بیدار ندارم

[illegible]
پابستم و طاقت رفتار ندارم

فریاد که یک همدم و غمخوار ندارم
[illegible] صحبت [illegible]


تبسم نمود آن خورشید روی خوب در خواب
بس بود خاصیت آری دیده بیدار را

[illegible] دل [illegible] بسته [illegible] اینجا

[illegible] دل [illegible] بسته و [illegible] است اینجا

بسته حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست

هر کجا مرغ دلی بسته دامیست اینجا

[illegible] ز [illegible] دل را [illegible] اینجا

[illegible] تیغ [illegible] غمزه [illegible] ماست اینجا

ما و من محو در آن روز که خورشید فلک

ز [illegible] حسرت [illegible] لب ما مست اینجا

از صفا [illegible] مست اینجا

[illegible] از [illegible] درد [illegible]

کراه و ناله در کوی تو شبها یک نفس ما را
ری گفتگو دیگر از دیده برنج هیچکس ما را

جرس هر دم کند افغان که هنگام رحیل آمد
درین ره هاتف غیبت آواز جرس ما را

امید بوسه زان لعل شیرین نیست ما را
دریغا بر لب آمد جان شیرین هوس ما را

اگر آزاده باید خویشتن را از گرفتاری
به پسند دل بقید زلف و مرغ قفس ما را

شبا سالی خوی باید کرد با دوری و مهجوری
چو نبود خاک پای آن پری در دست رس ما را

اگر آن ترک ترخانی بیازارد دل ما را
بخال هندویش بخشم همه ملک خراسان را

بعشرت کوش سلطانم که در فردوس کم یابی
هوای خواجه مختار و گلگشت خیابانرا

[illegible]
[illegible] وصف باغ زاغان را

[illegible]
[illegible]

بهر چه کرد لطف چو ... چو خال تو و ...

... آن حکایتست که در او دوق حسن باشد

... نه زمین باشد

قیامتیست بران و نقاب زلف اما

نقاب چون بگشایی قیامت این باشد

بنفشه کی بلطافت چو ... با حسن است

چو سنبل زلف تو ... چو حسن باشد

... چو ... از لطف ... نقش ...

... شکسته ... در ...

گهی چون لاله چاک از غم لباس زندگانی را
چه دارم در لباس از دردم این داغ نهانی را

چنان امروز غمگینم که ناید یادم از خواهم
که پیش خاطر آرم روزگار شادمانی را

من از دم در فراقت زنده ام اما نمیدانم
که من میدانم از مردن بتر این زندگانی را

نیابی سبحه گردیدن کرد اگر ز نسیان
کشی در رشته الفاظ درهای معانی را

تویی آن چشمه حیوان که گر آگه شدی از تو
خضر میکرد در کار تو عمر جاودانی را


زپا افتاده‌ایم اما چو خیزد ناله سلمی
حدی گویان و پاکوبان برد بانگ جرس ما را

ز دست ما اگر پابوس خوبان برنمی آید
همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را

[illegible] از آن بهای ملک [illegible] شد هوس ما را
گر از خوبان شناسیم پاکی او بس ما را

به راه محمل جانان چنان [illegible] مشتاق
که هوش رفته باز آید بگلبانگ جرس ما را

ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی
که کوته گردد و دیگر نباشد دست رس ما را

هلالی در کاری شد که دور از گلشن رویش
فلک دلتنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

[illegible]

هنوز درد تو در جان چو عقرب ار منست
هنوز زخم تو در سینهٔ فگار منست

بر رهگذار تو خاکم چه باشد ار گویی
که این فتاده هم از خاک رهگذار منست

کمان که منع کنندم ز گریه و ناله
کمان برند که اینها باختیار منست

بملک عشق چو صاحب علم بلند شد نامم
زمین همت سلطان ما مدار منست

همین که جلوه کنان دیده ام ترا از دور
بسی تسلی دل داده ام که یار منست



خط و عذار تو تا شد بهار و لالهٔ ما
بگوش هر که رسیده است آه و نالهٔ ما
به باد داده همه نافهای مشک ختن
نسیم کوی بت عنبرین کلالهٔ ما


مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست
صبری و قراری که ترا هست مرا نیست

بشکنم صد عهد و پیمان بشکنم پیمانه را

این قدر تمییز نیست آخر من دیوانه را

مجلسی کو عهد و پیمان شکن عشق و پیمانه را

حالیا در دولت... نیست اندیشه من فرزانه را

آنکه بیداد و جفا معشوق در ایران کرده‌اند

کرده‌ام و ... معشوق این ... را

ساقیا ... کز ... گلها ... را

ما صلاح و فنون علم و وعظ خوانان ... را

... گر ز ... را

... ز مستی ... را

[illegible]

گر شبی در خواب بینم طلعت آن آفتاب
تا دم صبح قیامت چشم نگشایم ز خواب

تا ز خشت تربتم میخانه آباد شود
قالب من خاک باید شد درین دیر خراب

دور کن برقع که نور عکس رخسار تو
ساخت مستغنی جهان را از فروغ آفتاب

با وجود برقع انداز روی تو عالم روشن است
وای آنساعت که برداری تو از رویت نقاب

وداع چون تو نگاری کار آسانست
هلاک عاشق مسکین فراق جانانست

مگو مفارقت جان ز تن چگونه بود
بجان دوست که هجران هزار چندانست

مجال دیدن دوست نماند چشم را
که سیل دیدهٔ مسکین ز رشک پنهانست

تو میروی و تمام از پی تو می نگرد
ز دل برید و امید و حدیث در جانست

بهر طرف که نظر میکنم برابر تو
هزار سینهٔ نالان و چشم گریانست


رحم بر بیکسی من بکن ای عمر عزیز
که درین شهر بغیر از تو کسی نیست مرا



بارک الله از آن فاسقی که نهانی
هزار زاهد سرگشته از نماز برآید


ما را فلک از یار بصد جور جدا کرد
یکبار چنین مرحله آواره ما کرد

چون بر نخورم از نخل حیاتش پس ازین
زینسان که مرا بار غم هجر دوتا کرد

نبود عجب از بی کرمی همت و لطف
خوش آنکه ترا نیست بما جور و جفا کرد

دور از رخ تو دیده همه هجر چو نی کرد
در روز فراق از تو مرا باب ستم کرد

عمرم همه در وصل تو بیهوده تلف کرد
عمری که بیک شب شده از ما خرج کرد



فلک باین همه بیدادی که کرد با ما
هنوز بر سر آزار ماست تا چه کند
قرار و صبر ندارد درین بلا چه کند
دمی که شمع کشد یار پیش پای بکشم
نهاده‌ام سر تسلیم تا خدا چه کند
اگر ز طره او نکهتی بما نرسد
گناه بخت بد ما بود صبا چه کند


زود اگر آیی میان آتشم بینی چو عود
دیر اگر آیی نبینی غیر خاکستر ز من


نه خواب ماند مرا نه قرار در دل نه صبر
کجا که مهر تو خاصیتی که داد این بود



چون ذره ایست با تو وجود حقیر ما

از صبر بیدلان و غم عاشقان مپرس
پنهان چو نیست از تو قلیل و کثیر ما

امروز در دیار نکویی نگار ماست
یارب چه دولتیست که در روزگار ماست

گر خواند از سگان در خود سنجر را
تا روز حشر آن شرف و افتخار ماست

عشق رخش نصیب رخ ما شد از ازل
مقصود هر دو کون از آن رخ نگار ماست

چون یک شکنج طرهٔ عنبرشمیم او
آرامگاه جان و دل بیقرار ماست

هر شب ز بهر نقش خیال جمال او
تا روز باز دیده امیدوار ماست


چیست بی‌فایده امروز پشیمانی ما

چو تاریکی شب یاد دهد از تار موی او

پری دارم من سرگشته با شبهای تار خود


لیلی صفت گذر بسوی ما که پا نها
درراه انتظار چو مجنون نشسته ایم



نفس ... یاد آن لب از زبانم بر نمی آید

نفس ... که کام از دهانم بر نمی آید

مرا گویی آور جان ... ایثارم

گناه از جانب من نیست جانم بر نمی آید


چون مردم دیده بود بر صورت اشک
تا چشم بهم زدیم از دیده برفت









